

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

این دلنوشته تقدیم به همکار عزیزی که حین کار در سن جوانی جان خود را از دست داد. در تاریخ 1394/12/17 در یک صبح تلخ دچار حادثه گردید و جان به جان آفرین تسلیم کرد. با اینکه مدت کوتاهی سعادت این را داشتم که در جوار این دوست عزیز باشم ولی خاطرات زیادی با ایشان دارم که دوست دارم به رشته‌ی تحریر در بیاورم. در مهرماه سال 1394 من در شرکت ایران غلطک کاشان شروع به کار نمودم. در همان زمان سید همت شهریاری از واحد تاسیسات به واحد برق منتقل شد و اینگونه شد که با همدیگر همکار شدیم. سید همت شهریاری یک جوان کرمانشاهی با لهجه زیبای کردی و سیمایی دلنشین و بسیار مهربان بود. ایشان به همراه خانم ودوفرزندش به نام‌های آدرین و آرتیمیس به کاشان مهاجرت کرده بودند و در شهرستان آران و بیدگل مستقر گردیده بودند. پسرش 4 ساله و دخترش 3 ساله بود و ایشان علاقه زیادی به آنها داشت. روزها و شب‌های زیادی در کنار این سید بزرگوار در کنار هم به کار مشغول بودیم و بعضاً با بیان گرم خود از خاطرات خود تعریف می‌کرد. سعی دارم در این مجموعه قسمتی از این خاطرات را به رشته‌ی تحریر در بیاورم. هرچند مدت کوتاهی در کنار یکدیگر بودیم اما فقدان این دوست عزیز بسیار برایم سخت و باور نکردنی می‌باشد.

نویسنده: "مسعود یوسفیان"

افسانه‌ی حیات دوروزی نبودیش آن هم باتوبگویم کلیم چه سان گذشت
یکروز صرف بستن دل شنبه این و آن روزدگر به کندن دل زاین و آن گذشت
کلیم کاشانی

پیامبر گرامی اسلام می‌فرمایند:

کسی که برای روزی حلال از خانه بیرون می‌آید و از دنیا می‌رود شهید است.
نخستین قطره خون شهید که بروی زمین ریخته می‌شود همه گناهان او بخشیده می‌شود مگر قرض.
کسی که راه دفاع از حق خانواده اش کشته شود شهید است.
اولین کسی که وارد بهشت می‌شود شهید است و خداوند متعهد شده است که جایگاه شهید بهشت است.
امام صادق(ع) می‌فرمایند:

کسی که در طلب رزق از شهری به شهر دیگر می‌رود مانند کسی است که در راه خدا جهاد می‌کند.

ائمه بزرگوار در احادیث خود دارند:

هرکس در غربت بمیرد حکم شهید را دارد

هرکس در زیر آوار، دردربار، در آتش، بر اثر سقوط از ارتفاع و نیز زن باردار هنگام وضع حمل از دنیا برود حکم شهید را دارد.

تقدیم به

روان پاک شهید

در راه خدا سید همت شهریاری

فهرست مطالب

7.....	کشتی گیری
9.....	دوران جاهلیت
10.....	خاستگاری و ازدواج
11.....	فرزندان
12.....	مسافرت
15.....	اداره پست

16.....	مهنارپلنگ
18.....	هديه ولنتاين
19.....	ضمانت
20.....	بازی پرسر و صدا
21.....	همکار همشهری
22.....	کلاس برق صنعتی
24.....	آزمون استخدامی آموزش و پرورش
24.....	مرخصی ساعتی
26.....	مردانگی
27.....	خاطره تلخ آخر

کشتی گیری

یک روز که شیفت بعد از ظهر در اتاق برق شرکت با همکارم آقا همت تنها بودم حرف از ورزش و مسابقات ورزشی شد. آقا همت گفت من خاطره ای دارم از دوران نوجوانی که به ورزش کشتی خیلی علاقه داشتم. از آنجایی که همت خیلی خوش بیان بود وبا لهجه ی زیبای کردی خیلی زیبا خاطره تعریف می کرد گفتم چقدر خوب. تعریف کن برایم. همت شروع کرد به تعریف کردن خاطره :

- نوجوان که بودم با برادرم که از من بزرگتر است در خانه خیلی کشتی میگرفتیم. منتظر فرصت بودیم تا خانه خلوت شود و پدر و مادر به مهمانی بروند و ما کشتی بگیریم. تشک پهن میکردیم و یا علی. این علاقه در من بود تا دبیرستان اعلام کرد که از بین دانش آموز ها قرار است برای کشتی استان یک نفر را انتخاب کنند. من نیز ثبت نام کرد. تا آن موقع هنوز هیچ تمرینی تحت نظر مربی انجام نداده بودم و تمام فنون کشتی که بلد بودم یا در تلویزیون دیده بودم یا هنگام کشتی گرفتن با داداشم بلد شده بودم که احتمالا بعضی از آن ها صحیح نبود. روز موعود فرا رسید. در جدول یکی از بچه های دبیرستان به من افتاد که به احتمال قوی از قبل برنده بودم. کشتی آغاز شد و حدس من درست بود به راحتی حریف را شکست دادم و پیروز شدم. با انجام یک کشتی دیگر در فینال مسابقات و برنده شدن در آن وزن خودم موفق شدم به مسابقات استانی راه پیدا کنم. قبل از اینکه ادامه ماجرا را بخواهم تعریف کنم خوب است کمی از پدرم بگویم. ایشون کارمند اداره پست کرمانشاه بودند البته الان بازنشست شده اند. بسیار به درس من و داداشم حساس بوده و عقیده داشت ورزش یکی از عواملی است که دانش آموز را از درس خواندن باز می دارد. من نیز مساله ی کشتی را کامل از پدرم مخفی کردم و ایشون در جریان کار نبودند. خلاصه دبیرستان سید همت شهریاری را به اداره تربیت بدنی کرمانشاه جهت شرکت در مسابقات کشتی نوجوانان معرفی کرد. من شدید پیگیر بودم تا در مسابقات استانی نیز مقام کسب کنم و به مسابقات کشور

راه پیدا کنم. اداره تربیت بدنی من را به یکی از مربی های ورزشی با سابقه در کرمانشاه جهت تمرین معرفی کرد. من به سالن مربوطه مراجعه کردم و مربی را از نزدیک دیدم. فردی کوتاه قد با هیکلی نسبتاً درشت که به موشی معروف بود. سلام کردم. مربی هم سلام کرد و با من دست داد. ولی معلوم بود در نگاه اول زیاد از من خوشش نیامد. گفتم من را اداره ی تربیت بدنی جهت تمرین کشتی به شما معرفی کرده است تا در مسابقات استانی شرکت کنم. مربی نگاهی به من کرد و گفت قبلاً کجا تمرین می کردی؟ گفتم خونه با داداشم زیاد کشتی گرفتم. یهو دیدم برافروخته شد و گفت اصلاً من به شما تمرین نمی دهم. در وزن تو خیلی ورزشکارای بهتری داریم. نمونش فلانی. یکی رو صدا زد و گفت علی بیا. علی آمد. نوجوانی هم سن و سال خودم بود. گفت علی سالهاست کشتی کار می کند و وزنش دقیقاً در رده ی شماست. اگه بتوانی علی را روی تشک خاک کنی من به تو تمرین خواهم داد. اول کمی ناراحت شدم ولی بعداً گفتم چشم استاد. هرچی شما امر کنی. رفتیم روی تشک. فرمان شروع را صادر کرد. چند فن روی هم زدیم و در نهایت من علی را خاک کردم. مربی که بسیار تعجب کرده بود گفت پسر اسمت چیه؟ گفتم مخلص شما همت. گفت خوشم اومد همت. آفرین. فردا بیا تمرینات فشرده را آغاز کنیم که زیاد وقت نداریم. با خوشحالی وصف ناپذیری قبول کردم و از مربی خداحافظی کردم. اما مشکلی بزرگ را پیش رو داشتم و آن هم مخالفت پدرم بود. تصمیم گرفتم بصورت پنهانی به تمرین بیایم. برنامه به این صورت شد که صبح به دبیرستان برم و درسم را دنبال کنم، ظهر خانه بیایم و ناهار و نماز وبعد از ظهر یکی از دوستانم به خانه ما بیاید و ساک ورزشی و لباس ها و وسایل منو بگیره و به باشگاه ببره و من به بهانه ی درس خواندن در کتابخانه از خانه بیرون بیایم. چند روزی به همین منوال گذشت تا اینکه پدرم بو برد. یک روز بدون اینکه من متوجه شوم من را دنبال کرد تا در باشگاه و هنگامی که متوجه حضور او شدم مرا به باد کتک گرفت. که اگر وساطت مردم نبود معلوم نبود چه بلایی سر من می آمد. البته این را هم بگویم پدرم بسیار من را دوست

داشت و به درس من حساس بود و عقیده داشت ورزش من را از درس عقب می اندازد. به هر زحمتی بود پدر راضی کردم که ورزش را ادامه بدهم. چند هفته ای گذشت تا موعد مسابقات فرا رسید. اولین کشتی قرعه استراحت خوردم که با برد فرقی نداشت و ازین جهت شانس با من بود. اما از کشتی دوم بگویم که به قرعه بسیار سختی خوردم و حریف بسیار چغر و بد بدن بود. کشتی آغاز شد. کمی رو سر و گردن حریف کار کردم. ناگهان انگشتم خورد تو چشم حریف. بصورت کاملاً ناخواسته اما حریف از ادامه کشتی باز ماند و دست من توسط داور تشک به عنوان فرد پیروز بالا رفت. بدین ترتیب راهی فینال شدم. اما حریف فینال بسیار کشتی گیر ماهر و کاربلدی بود. اول کشتی به نشانه ادب دست دادم با کشتی گیر حریف اما لحظه ای بعد خودم را در هوا دیدم. اصلاً نفهمیدم چی شد. ولی بعد که منو زمین گذاشت با امتیاز ضربه فنی من کشتی را واگذار کردم و دوم شدم. اینگونه بود که من نفر دوم وزن خودم در مسابقات کشتی استان کرمانشاه شدم و به مسابقات کشوری راه پیدا کردم اما بدلیل همان مخالفت پدرم دیگر شرکت نکردم.

دوران جاهلیت

یکی از روزهای زمستان یکی از همکارا درد کلیه شدیدی گرفته بود. صحبت شد و گفت یکی بهم پیشنهاد کرده باید مشروبات الکلی مصرف کنی تا سنگ کلیه ات دفع شود. رو به آقا همت کرد و گفت میتونی از کرمانشاه برایم بیاوری؟ آقا همت گفت اگه برم کرمانشاه آره میتونم گیر بیارم. اونجا این جور چیزا برعکس کاشان خوب گیر میاد. صحبت قیمت و این حرفا شد همکارم گفت وای چقد قیمت های اونجا ارزان هستش. من که کامل از صحبت های آنها گیج شده بودم گفتم مگه شما ها مشروب تا حالا خریدید یا استفاده کردید؟ همکارم گفت برای سنگ کلیه تا حالا چند بار خریدم و آقا همت هم گفت والله علی من استفاده نکردم. بعد از مکثی کوتاه گفت چون قسم والله علی رو خوردم باید راستش را بگویم. آره منم قبلا چند بار مصرف کردم. یکم

همه خندیدیم. آقا همت گفت یه داستانی هم دارم در این مورد خوب است تعریف کنم

- دوران جوانی و دوران جاهلیت بود. روزی پدرم برای مسافرت به همراه مادرم قصد سفر کردند. من همراه آنها نرفتم و قرار شد خانه بمانم. یکی از دوستانم گفت الان فصل انگور است و فلان جا باغ انگور خوبی دارد. میای بریم کمی انگور بخریم و بعد با آنها مشروب درست کنیم؟ من کمی تردید کردم. گفت حتی اگه نخواهیم خودمان مصرف کنیم می‌توانیم آن را بفروش برسانیم و پول خوبی به جیب بزنیم. من که این را شنیدم قبول کردم. سوار موتور شدیم و به باغی که دوستانم میگفت رفتیم. باغ تقریباً در خروجی کرمانشاه به طرف جاده کامیاران و سنندج بود. چند جعبه انگور خریدیم و به منزل ما آوردیم. چون کسی نبود و می‌توانستیم با خیال راحت به کارمان برسیم. ابتدا انگور ها را پاک کرده و شاخ و برگ را از آن ها جدا کرده و سپس انگور ها را شسته و پهن کردیم تا آب آن برچیده شود. بعد یکم آنها را له کرده و روی حرارت گذاشتیم و سپس در خمره ریخته تا مراحل بعدی را انجام دهیم. همه چیز داشت خوب پیش میرفت تا اینکه مامانم زنگ زد گفت یکی از اقوام فوت کرده است و ما داریم برمیگردیم. اینجا بود که تمام نقشه های من و دوستانم بهم ریخت. حالا ما رو ببین که گیج شدیم و خمره و انگور و... را با زحمت بسیار از اینور و اونور جمع می‌کنیم و با موتور دوستانم داریم همه چیزو متفرق می‌کنیم. واقعا بسیار خنده دار بود. ولی به هر زحمتی بود خمره ها و انگور ها را جابجا کردیم تا کسی بویی نبرد. اتفاقاً مشروب خوبی شد. می‌گن برای اینکه مشروب خیلی اعلا بشه باید یا پوست موز داخلش انداخت یا عسل یا کمی نبات. برای محکم کاری هر سه را انداختیم داخلش. مشروب که بدست آمد هرکسی ان را مصرف میکرد به اعلا بودن آن پی می‌برد.

بعد هم کلی خندد....

خاستگاری و ازدواج

یه روز شیفت بعد از ظهر با آقا همت تنها بودم. صحبت از ازدواج شد، گفت بگذار برایت از ازدواج خودم بگویم.

- قبل از اینکه به سربازی بروم در گروه موسیقی عضویت داشتم. این گروه مختلط بود و بعضا اردوهای نیز به شهر های اطراف می رفتیم. یکی از دختران عضو گروه که از لحاظ مالی بسیار ثروتمند بود بشدت به من علاقه داشت تا جایی که اگر من پیشنهاد ازدواج میدادم حتما قبول می کرد. اولش من حرفی نداشتم پیشنهاد ازدواج بدم اما بعد منصرف شدم. دلایل متعددی برای تصمیم داشتم از جمله آنکه آن دختر بسیار خراج و تجمل گرا بود و من از پس خواسته های او بر نمی آمدم. این شد که بکل منصرف شدم. گذشت و به سربازی رفتم. آنجا با یه پسر تبریزی و پسری از شهر قزوین آشنا شدم. آموزش را در تهران گذراندم. برای خرج خودم هم عصر ها کار می کردم. موقع تقسیم سرباز ها که شد پدرم یک نفر را دید و من و دو دوستم کرمانشاه افتادیم. من در قسمت تمدید و صدور دفترچه بیمه کارمندان نظامی مشغول شدم و دوستانم هم در قسمت های دیگر. آخر هفته ها با هم گردش میرفتیم و آنها بعضی مواقع به خانه ما می آمدند. دوست قزوینی بسیار تمایل داشت من بیشتر با خواهرش آشنا شوم. این شد که خانواده هایمان نیز با همدیگر رفت و آمد پیدا کردند و من عاشق خواهر دوستم شدم. خیلی خیلی بهم وابسته شدیم خصوصا از جانب خواهر دوستم. یادم می آید در یک سفر مشهد که به پا بوس آقا علی بن موسی الرضا رفته بودیم خانواده دوستم هم همراه ما بودند. شنیده ای که می گویند دوست یا همراه خور را باید در سفر بشناسی؟ آنجا بود که فهمیدم من و خواهر دوستم بدرد هم نمی خوریم. رفتار های بچه گانه، بهونه گیری های زیاد، نق زدن هایش و بسیاری حرکات دیگر که اصلا با ذات من سازگار نبود. گذشت، چند مورد دیگر هم برای ازدواج سراغ داشتم اما پدرم مخالفت کرد. این شد که من لج کردم. گفتم روی حرف شما حرف نمی زنم اما دیگر ازدواج هم نمی کنم. مدتی بعد در عروسی یکی از اقوام دعوت شدیم. من و خانواده هم رفتیم. آخر شب موقع برگشت از عروسی مادرم دختری کم سن و سال را از اقوام دورمان

نشونم داد. گفت نظرت چیست؟ گفتم نظری ندارم. مدتی بعد خبردار شدم که مادر پدرم می خواهند به خاستگاری این دختر بروند. من بنای ناسازگاری را گذاشتم. روزی که قرار شد من هم به خانه آن فامیل دور برای خاستگاری برویم من با خودم عهد کردم که مراسم را بهم خواهم زد. روز موعود فرا رسید. در جلسه خاستگاری با خلق تنگ نشسته بودم و به حرف های هیچ کس توجه نمی کردم. حرف مهریه شد. در دلم گفتم که الان مجلس را بهم میزنم. گفتم من پنج میلیون بیشتر مهر نمی دهم. مهمه ای مجلس را فرا گرفت. مجلس نسبتا بهم خورد و ما به خانه برگشتیم. چند روز بعد تنها در خانه نشسته بودم که زنگ خانه به صدا در آمد. پدر همان دختر بود. گفتم پدر مادرم خانه نیستند. گفت با خودت کار دارم. هرچه اصرار کردم بفرما داخل نیامد. به پارک سرکوچه رفتیم. گفت مهریه همان پنج میلیون قبول اما یک سری حرف مردانه باهات دارم. یه سری صحبت هایی کرد که هوای دخترم را داشته باش و مواظبش باش و... . من به کل متحول شدم. دوباره رفتیم خاستگاری این بار برای مراسم بله برون. عموی من بهم گفت غلط کردی که میخای پنج میلیون مهر دختر مردم کنی. تو نمی گی مردم میگن دختره عیبی داشته بیست میلیون یک کلام. دیگه نه حرف عموم نه حرف من ده میلیون مهریه را قبول کردم و بعد از عقد فوراً پرداخت کردم و رسید گرفتم. الان که چند سال از آن روزها میگذرد بسیار از زندگیم راضی هستم. حتی یه واحد آپارتمان هم در جای خوب کرمانشاه به نام همسرم زدم و او همسر ایدآل و رویایی من هستش و خیلی از زندگیمان راضی هستیم. بعضی وقت ها ژیل سادات به من میگوید همت تف به انتخابت. تو این همه گزینه خوب و پولدار برا ازدواج سراغ داشتی چرا با من ازدواج کردی که بخواهی اینقدر کار کنی و زحمت بکشی؟ میتوانسی یک شبه پولدار بشی. بهش می گویم اصلا این حرف را نزن. من تورو با دنیا عوض نمی کنم.

فرزند ان

روزی صحبت از بچه و شیرین بون بچه ها شد، من و آقا همت و سرپرست برق استاد محمد و یکی از همکاران دیگر که حسین آقا نام دارد در اتاق بودیم. آقا همت گفت :

- من که دوتا بچه دارم و واقعا شیرین هستند. من به عشق این دوتا وروجک هر روز به خانه میرم. انقد به من وابسته هستند که شب تا من نروم خانه نمی خوابند. بعد رو به استاد محمد کرد و گفت ها اوس ممد شیفت شب برا من نزاری ها. من نمی تانم.

اولاد خوب است وچقد خوب است که بچه های آدم پشت سر همدیگه باشند. من که خیلی راضیم. با هم بزرگ می شوند و هم بازی همدیگه هستند.

ازش پرسیدم آقا همت شما چند تا بچه دارید؟
من دوتا بچه دارم یه پسر و یه دختر. اولی آدریند و دومی آرتیمیس. اسم هایشان هم خودم انتخاب کردم. بماند که اول ثبت احوال قبول نمی کرد. بعد که من تاریخچه اسامی رو برایشان بردم و گفتم اسم یه خواهر و برادر در سپاه ایران باستان هستش قبول کردند. من و خانمم هر دو سید هستیم. سید همت و ژیل سادات اما برا بچه ها فعلا اسم سادات رو در شناسنامه نیاوردم تا هر وقت دلشان بخواهند خودشان اضافه کنند. پسره بزرگتره و حدودا 5 سالش هست و دختره 3ساله هستش. خانمم پسره رو که باردار بود من خیلی دستم بازتر بود تا جایی که تو بهترین بیمارستان کرمانشاه بچه را بدنیا آورد و بعدا یک جشن تولد بسیار مفصل برایش گرفتم. یادم میاید آن موقع چون در اداره پست کار میکردم تمبر هایی درست کرده بودم با عکس خود بچه و به مهمان ها هدیه میدادم. اما موقع تولد آرتیمیس یک آپارتمان ثبت نام کرده بودم و تازه تحویل گرفته بودم، دستم خالی بود یک روز که با خانمم از تمیز کاری واحد آپارتمانی تازه تحویل بر می گشتیم خانمم گفت انگار موقع زایمان بچه است به بیمارستان دولتی نزدیک آنجا رفتیم که از تامین اجتماعی بود و دکتر گفت خانمت باید بستری شود. همان جا هم بعد کمتر از یک روز بچه بدنیا آمد. من نباید از

بچه ها تعریف کنم اما بچه هایم شیرین و خوشکل هستند تا جایی که خیلی از اقوام روی صفحات اجتماعی شان عکس دخترم را گذاشتند. یک چیز جالب برایتان بگویم. خانمم متولد فروردین است، پسر من متولد اردیبهشت، خودم خرداد، سالگرد ازدواج من و خانمم تیرماه و دخترم متولد مردادماه. یعنی 5 ماه اول سال رو داریم ما.

خدایش بیامرزد. بعد کلی خندید و بسیار ذوق زده شده بود.

مسافرت

حرف از سفر و مسافرت و ایران گردی و جهان گردی بود. آقا همت گفت من مسافرت خارجی سلیمانیه واربیل عراق رفتم و همچنین ارمنستان که با یکی از دوستان تبریزی دوران خدمت رفتم. سلیمانیه عراق اروپایی هست واسه خودش و ارمنستان هم خیلی جالب است. مغازه ها به حالت سنتی و قدیمی. هم از لحاظ دکور هم از لحاظ ظاهر و خیابون ها سنگ فرش درست مثل فیلم های قدیمی اروپایی. از مسافرت های ایران خیلی از شهر ها را رفتم. دو شهر را نرفتم که قصد دارم بروم. یکی زابل و زاهدان و یکی شیراز. شیراز را واقعا دلم میخواست بروم. حتی پارسال یک تور مسافرتی در شهرستان آران و بیدگل ثبت نام کردم ولی از شانس بد ما بدلیل به حد نصاب نرسیدن برنامه کنسل شد. شمال کشور را که فراوان رفتم. خاطرات زیادی دارم. آن موقع که در پست کار می کردم چند روز پشت سرهم تعطیلات رسمی بود من تصمیم گرفتم بروم شمال. من و خانمم دوتایی. اما 50 هزار تومن بیشتر ته کارتم نبود. قرار بود فردا یا پس فردا حقوق بریزند. به امید ریختن حقوق راه افتادم اما به خانمم هیچی نگفتم. رسیدیم شمال 50 تومن همون اول خرج شد. یه شبو به سختی سر کردم فردا خبری از حقوق نشد. ای دل غافل. میتوانستم به پدرم بگویم پول برایم بریز اما خجالت کشیدم رو به پدرم بزنم. گفتم شاید نداشته باشد و در رودروایی قرار بگیرد. فکری به سرم زد. حلقه ازدواج. رفتم یک مغازه طلا فروشی پیدا کردم و حلقه ازدواج را فروختم. دلم نمیخواست خانمم ازین ماجرا بویی ببرد. به بهانه آب تنی به دریا رفتم و کمی شنا کردم وقتی برگشتم به خانمم گفتم عه

عه عه حلقه ازدواج نیست. فک کنم در آب افتاد! خانمم خیلی ناراحت شد. دل داری بهش دادم و گفتم بعدا یکی دقیقا عین همون میخرم. غصه نخور. خلاصه پول حلقه رو خرج کردم و نذاشتم خانمم متوجه موضوع بشه. هنوز که هنوز است خانمم ماجرا رو نفهمیده. اما چند وقت پیش در بازار زرگر های کاشان یک حلقه عین حلقه خودم دید گیر داده که الا و بلا باید اینو بخری.

- یک خواهر خانم دارم که پسری ده ساله دارد و شوهرش به رحمت خدا رفته است. یعنی در دریا برا نجات جون پسرش رفته و پسره رو نجات داده ولی خودش غرق شده است. مادر خانمم هم همسرش فوت کرده است. پدر خانمم چند سال پیش سخته کرد و به رحمت خدا رفت. یبار تصمیم گرفتم که 6 نفری بریم پا بوس امام رضا. من و خانمم و نوزاد کوچولو که آدرین بود و خواهر خانم و مادر خانمم و پسر خواهر خانمم. اتفاقا ماشین پرایدی داشتم که روغن سوزی هم داشت. به امام رضا گفتم خودت یجوری کمک کن که بتونم پیام پا بوست. روبه مشهد حرکت کردم. ماشین رفته رفته بدتر میشد تا جایی که 30 کیلومتری مشهد دیگه داشت نفس های آخرو میکشید به مشهد که رسیدیم انقد دود می کرد که آسمان رو سیاه می کرد. یکی گفت زائر سرا میخای دنبالم بیا. دنبالش رفتیم و یه جا مستقر شدیم. بد نبود اما ماشین به محض رسیدن به زائر سرا خاموش شد و دیگه هم روشن نشد. جانم فدایت یا امام رضا. مطمئن بودم که تا همان جا هم معجزه امام بود. خلاصه ماشین را بکسل کردیم و به تعمیرگاه مشهد بردیم. تعمیرکار گفت: چند روز زائر آقا امام رضا هستید؟ گفتم حدود 4 شب. گفت روز آخر بیا ماشینت آمادست. ما با خیال راحت به زیارت و گردش پرداختیم روز آخر هم رفتم ماشین تازه تعمیر شده رو تحویل گرفتم حدود 200 هزار تومان هم خرج ماشین شد. به خانمم گفتم حالا که ماشین خوب شده بریم شمال. اونم موافقت کرد و رفتیم شمال. شب شده بوده بود رسیدم شهر سیسنگان. من به خانمم گفتم با توجه به اینکه بچه کوچک داریم صلاح نیس در چادر بخابیم. بریم سوئیت اجاره کنیم. همه موافقت کردند. رفتیم یه جا گفتیم سوئیت چند یارو گفت چند میخای؟ گفتم ارزون باشه. گفت شبی 10 تومن

خوبه؟ گفتم عالی‌ه. فیش بهم داد پرداخت کردم و قرار شد ما رو ببره سر ساختمان. بارون شدید میامد. طرف گفت برید ساختمان شماره 10. باران شدید میامد. ما رفتیم ساختمان 10. از قضا درب هم باز بود چ ساختمان. یخچال پر، مبله، لوازم آرایش تکمیل، تمیز، حمام گرم و... بچه‌ها مشغول پیاده کردن اثاث شدند. منم رفتم شام تهیه کردم و برگشتم. وای چه ساختمان بود. آن شب گذشت. صبح رفتم صبحانه تهیه کردم موقع برگشت نگهبان به من گفت شما کدام ساختمان هستید؟ گفتم ساختمان 10 گفت فیش را نشان بده. نشانش دادم گفت آقا این فیش مربوط به آلاچیق شماره 10 هست نه ویلای شماره 10. در را کی برایت باز کرد؟ گفتم در باز بود. نگهبان گفت احتمالا بچه‌ها که برا نظافت رفته بودند در را نبستند. شما همین الان برو دفتر مدیریت. سریع رفتم دفتر مدیریت. گفت اجاره ساختمان شما شبی 200 هزار تومان است. منو میگی دود از سرم بلند شد. گفتم من نگاه به جیبم کردم اومدم اینجا اگه شبی 200 تومن میبود که عمرا میومدم اینجا. منشی مدیر گفت حالا 200 تومن نه شما 150 تومن بده. گفتم شما بگو 15 هزار تومن من یه پول دیگه هم نمیدم. مدیر یک حاجی میانسالی بود. گفت بچه هم داری؟ گفتم یه نوزاد پسر دارم. گفت این یه شب رو مهمان ما باشید بخاطر پسر. هدیه تولدش از جانب من. الانم تا شب آنجا بمونید با خیال راحت. کلی ازش تشکر کردم و آمدم بیرون. بعد که ماجرا را که برای خانم و خاهر خانم تعریف کردم کلی خندیدند و گفتند ما چه خوش باور بودیم فکر می کردیم اینجا شبی 10 هزار تومان اجارش هستش.

اداره پست

یادم میاد یبار به آقا همت گفتم شما قبل از اینجا کجا کار می کردی؟گفت من در کرمانشاه پستی بود.حدود 11سال هم سابقه دارم. اما بدلیل یک سری مشکلات اومدم بیرون. هیچ وقت این یک سری مشکلات رو بیان نکرد. بعد گفت ماجرای استخدام در پست جالب است.گفتم تعریف کن.

- هنوز سرباز بودم. پدرم پستی اداره پست بود.بخاطر من خودشو بازخرید کرد تا جای منو تو اداره پست کرمانشاه باز کند. اواخر سربازیم بود که برا مصاحبه رفتم اداره پست.خیلی ضعیف به سوالات جواب میدادم. یجا مصاحبه کننده پرسید شغل پدر شما چیست؟من گفتم پدرم و عمویم در اداره پست هستند. ناگهان به کل تغییر کرد و گفت از اول بگو و وقت ما رو هم نگیر. آنجا بود که متوجه شدم به احتمال قطع به یقین کارم در اداره پست درست می شود.پدرم بسیار انسان اولاد دوست و مهربانی هست. این فداکاری را نیز برای من انجام داد و خودش را بخاطر من بازخرید کرد.یادم میاد هنگامی که برادرم داشت دیپلم می گرفت چند نمره ی تجدیدی آورد پدرم یک آلبوم بسیار نفیس از تمبر های اداره پست که هر کدام را به زحمت بسیار جمع آوری کرده بود به مدیر دبیرستان داد تا برادرم قبول شود. هرچند که خیلی من مخالفت کردم وگفتم پدر حیف است این کارو نکن.اما باز کار خودش را کرد. من و پدرم عین یک دوست بودیم.خیلی برای همدیگه حرف میزدیم.قبل از اینکه بخواهم کاشان بیایم بحثی بین من و پدرم رخ داد که از آن به بعد رابطه ی من و پدرم مثل قبل نشد.اما الان با همدیگه خیلی خوب هستیم نه مثل سابق. به هر زحمتی بود در پست مشغول شدم. به عنوان پستی.حقوق بازنشستگان را میدادم .بعضی ها هم که خیلی از دیدن حقوق خوشحال میشدند انعام هم می دادند.بعد ها

که حقوق ها زیاد شد و حملش مشکل دیگر با این سیستم حقوق دادن کنسل شد و عابر بانکی شد. امام خرید اینترنتی جایگزین آن شد. این بود که همیشه پول در دست ما بود و باید بسیار با دقت از پول ها نگهداری می کردیم. بعضی زمستان ها که برف سنگینی در زمستان می آمد بار ها شده بود که در برف ها زمین می خوردم و نامه ها پخش زمین می شد. چه روز های سختی بود. من در زمان خدمتم در اداره پست رشته حقوق دانشگاه قبول شدم دو ترم هم خواندم اما چون در مباحث حفظی بسیار ضعیف بودم انصراف دادم. بعدا رشته ی آی تی را در مقطع کاردانی ادامه دادم و مدرک آن را گرفتم. در اداره پست هم خاطرات فراوانی داشتم. هیچ وقت انسان ها را از روی ظاهرشان قضاوت نکن. در پست دو مسئول داشتیم با دو اخلاق متفاوت. یکی بسیار جدی و بداخلاق و یکی دیگر خوش اخلاق و مهربان. مسئول اولی همیشه ما را تهدید به جریمه انضباطی و درج در پرونده می کرد اما هیچ وقت این کار را انجام نمی داد. مسئول دوم دائما می خندید و می گفت اشکال ندارد و ازین حرفا و بسیار در ظاهر دوست بود اما در پشت ماجرا سریعا گزارش می داد و به اصطلاح زیرآب میزد.

مهناز پلنگ

حرف از مستاجر و اجاره نشینی و این موضوعات بود که آقا همت شهریاری گفت کاشان اجاره نشینی یعنی خوش نشینی. خیلی اجاره ها ارزان و مناسب است. کرمانشاه اینطوری نیست. بعد از ازدواج خانه پدرم مستقر شدیم. چند مدتی آنجا بودیم که سر یه سری مسایل باهم اختلاف پیدا کردیم و من تصمیم گرفتم مستقل شوم. یک آپارتمان اجاره کردم و اثاثیه را منتقل کردم. پدرم بخاطر من خانه را اجاره نداد تا من برگردم و همین هم شد. من به سال نکشیده قراردادام را فسخ کردم و به خانه پدرم بازگشتم. از بس بچه ها دلشان برای پدربزرگ مادربزرگ تنگ شده بود و بالعکس. این هم بگویم در کرمانشاه و طایفه ما احترام به بزرگتر خیلی مهم است و کوچکتر ها کفش جلو پای بزرگتر ها جفت می کنند آب دست آنها می

دهند و...عروس بسیار از مادر شوهر فرمان بردار است. اینجا اصلاً اینطور نیست و من بسیار تعجب می‌کنم. مادر من برای خودش امپراطوریه. وانصافاً همسر من و زن داداشم خیلی حرمتش را نگه می‌دارند و به او احترام می‌گذارند. خلاصه به خانه پدرم بازگشتم و چند مدت دیگر آنجا بودم. تا بحث کاشان پیش آمد و پسر دایی من که مدیر عامل ذوب آهن اصفهان بود کار در شرکت ایران غلطک کاشان را برای من درست کرد. قرار شد همه اثاثیه را کاشان ببریم و مقداری از آن را در یک انباری چیزی در کرمانشاه بگذاریم. چند بنگاه سپردم تا جایی را برای من پیدا کنند. یک مورد پیدا شد در محله های خوب کرمانشاه 2 میلیون پول پیش هر ماه 150 هزار تومان امام این را هم بگویم که اصلاً مناسب زندگی نبود و فقط بدرد انبار می‌خورد. نه آشپزخانه نه حمام نه دستشویی هیچی. با این حال من دو سطل رنگ گرفتم و خیلی زیبا رنگ آمیزی کردم. خانه از خانمی بود که دوتا دختر داشت. دختر 18 ساله و 20 ساله. و شوهر هم نداشت. با خانم برای حمل اثاث رفته بودیم که خانم به من گفت من اینجا می‌ترسم. اینجا امنیت ندارد. صبح دیدم مردی سیبیل کلفت رفت بالا. گفتم شاید داداش خانم صاحب خانه است. بد به دلت راه نده. اما نه این ماجرا ادامه داشت. هر روز هر شب وقت و بی وقت... به همسرم گفتم باید برم راجع به اینا تحقیق کنم. از چندتا همسایه ها پرسیدم اینها چطور آدم هایی هستند. همسایه ها گفتند اینها در کار مواد مخدر هستند. شوهر خانواده زندان است. دخترانش و خودش هم فساد اخلاقی و... کار کوچکشان است. سریع برگشتم خانه صاحب خانه را صدا زدم. گفتم مهناز خانم میشه یه لحظه تشریف بیاری؟ گفت بله واومد. گفتم ما منصرف شدیم پولمان را بده رفع زحمت می‌کنیم. گفتم چی؟! رفع زحمت می‌کنی؟ غلط میکنی! منو میگی جا خوردم. سریع رفتم سراغ یکی از دوستانم در آگاهی. گفت میشود مشخصاتش را بگی. وقتی مشخصاتش را گفتم گفت بدجایی رفتی با بد کسی طرف شدی. ایشون مهناز پلنگ معروفه و بسیار آدم خطرناکیه. گفتم پولم را پس نمیده. چکنم؟ گفت راه حلش دست منه. مرخصی گرفت و با لباس دنبالم اومد در خونه ای که

اجاره کرده بودم.گفت مهناز خانم؟گفت ها مهناز پلنگ حالا دیگه پول رفیق منو نمیدی؟اذیتش می کنی؟فکر میکنی نمیدونم چه کارایی می کنی؟میخای برات گزارش بدم؟سریع تغییر کرد و گفت دوست شماست؟همین امروز پولش را می دهم.این شد که پول ما را داد و ما سریع از آنجا فرار کردیم.

- یادش بخیر چقدر بعد از تعریف این خاطره خندید.روحش شاد.

هدیه ولنتاین

یکی از روز های شیفتم بعد از ظهر هنگامی که از خستگی کار من و همکارم آقای شهریاری برای استراحت به اتاق برق آمدم و مشغول گپ و گفت بودیم مسئول ایمنی و بهداشت شرکت که فرد بسیار خوبی بود وارد اتاق شد. سلام کردیم و آقا همت گفت ها آقای شیعه چی شده ناراحتی؟ گفت هیچی . قسط بانکم عقب افتاده شرکت هم که حقوق نمیده خیلی فکرم درگیره ، من گفتم شما بازم خوبه خانمت شاغله در آزمایشگاه کار میکنه زیاد نبایستی مشکل مالی داشته باشی. خنده ای کرد و گفت مهندس

مجردی هنوز خیلی از مسایل رو نمیدونی. شما فک می کنی زن آدم شاغل باشه سر ماه حقوقشو دو دستی میاره تحویل همسرش میده؟ نه جانم بازم می خواد هر ماه یه هدیه ای پولی چیزی ازش بگیره. همت گفت آره راست میگی اما زن های منطقه ما اصلا اینجوری نیستند. کارب بانکی حقوق زنم همیشه پیش من هستش. باهاش اتمام حجت کردم که یه بار از زن های اینجایی یاد نگیری ها. من دستم خالیه. فعلا حقوقت بایست پیش من باشه برا اقساط بانک و خرج خونه و بچه ها. بعدم خندید. آقای شیعه گفت تازه نمیدونید چند روز پیش دیدم اصلا محل به من نمیزاره همسرم. خیلی انگار ناراحته. این ماجرا ادامه پیدا کرد تا اینکه ازش پرسیدم چیزی شده؟ خطایی از ما سر زده؟ گفت تو اصلا به من توجه نمی کنی. گفتم چطور؟ گفت مثلا چند روز پیش ولنتاین بود نه تبریک گفتم نه هدیه دادی. بهش گفتم پدر آمرزیده من 6 ماهه حقوق نگرفتم قسط بانکم عقب افتاده کلی بدهی دارم فکرم مشغوله اصلا یاد این چیزا نیستم. آقا همت خندید و گفت بگذارید من خاطره ولنتاین امسالمو تعریف کنم. برای خرید به فروشگاه رفته بودم دیدم فروشگاه شکلات کاکائویی های متنوع و زیبایی دارد اصلا هم یادم نبود ولنتاین است با خودم گفتم دختره (آرتیمیس) خیلی شکلات دوست دارد. این شد که شکلات کاکائویی خریدم. وقتی رسیدم خونه یهو خانمم اومد پیشواز تا شکلاتو دست من دید گفت همت جان چطور یادت بود امروز ولنتاین است. خیلی ازت متشکرم. من با دوستانم شرط بسته بودم که تو یادت هست امروز ولنتاین است و برای من هدیه می گیری. من که اصلا شوکه شده بودم حاج و واج شدم و گفتم چی؟ گفت هدیه ولنتاین رو میگم شکلات کاکائویی. یهو متوجه شدم و وقتی خوشحالی بی حد همسرم را دیدم خودم را نباختم و بهش نگفتم برای آرتیمیس شکلات خریدم. بهش گفتم بعله مگه میشه یادم بره ولنتاینو. مبارکت باشه. کلی خندید و گفت خیلی زرنگی کردم. نه؟

خدا انشالله بیامرزدهش خیلی انسان خانواده دوست و بچه دوستی بود. علاقه فراوانی به زن و زندگیش داشت. هنگامی که تایم کار تمام میشد انگار میخواست پرواز کنه و به خانه برود. ر. وحش شاد.

ضمانت

یه روز در شیفیت صبح آقای شهریاری داشت از بچه هایش و شیرین کاری های آنها صحبت میکرد. میگفت دخترم با اینکه فقط سه سالشه همش دوس داره لباس های شیک بپوشه و بعد بیاد پیش من بگه بابا؟ خوشکل شدم؟ بهم میاد؟ ولی از پسره بگم براتون که فقط دوس داره خوراکی های خوشمزه بگیره و بخوره. همیشه اعتقاد داشت خیلی خوبه بچه های آدم پشت سر هم باشند و اختلاف سنی کمی داشته باشند. میگفت دخترم خیلی هوامو داره. با اینکه خیلی کوچیکه به مامانش میگه پدر پول نداره چیزای گرون قیمت نخریم. خیلی جالبه که شب ها که مامانش بهم میگه برا سیگار کشیدن برو بیرون ساختمان بعد چند دقیقه میاد و میگه پدری بیا داخل سردت میشه. حسابی خندید. در همین موقع بود که تلفنش زنگ خورد. از بانک بود. گفت حساب شما کسری داره برای چکی که به تاریخ امروز دارید. گفت من حسابم را پر کرده بودم نمیشود همچین چیزی که شما میگی که مسئول بانک اظهار بی اطلاعی کرد و به آقا همت گفت احتمالا ضامن کسی شده ای و از حسابت پول کسر شده است. خیلی پریشان شد سریع از یکی از همکاران موتور سیکلت قرض کرد و به سرعت به سمت بانک رفت. دو ساعتی نبود موقعی که برگشت حسابی خوشحال بود. پرسیدم مشکل حل شد؟ گفت میترسیدم ضامن غریبه شده باشم از بانک پرسیدم بابت کدام ضمانت از حسابم پول کسر شده است. وقتی متوجه شدم بابت ضمانت خواهرم هست خیالم راحت شد. خدا را شکر کرد. بعد با حسابداری مشورت کرد و حسابدار اداره بهش پیشنهاد داد حساب حقوقت را عوض کن. فردای آن روز درخواستی حساب بانک ملت برای خانومش داد و شماره حساب آن را به حسابداری شرکت داد. جالب آن موقع بود که میخواست روی حساب ملت خودش دسته چک بگیرد. خودش تعریف میکرد رئیس بانک ازم پرسید چقد در حسابت پول داری؟ 10 تومن. گفت خیلی خوبه. رئیس بانک بنده ی خدا گمون میکرد 10 میلیون تومان. اما غافل از آن بود که در حساب من 10 هزار تومان بیشتر پول نیست. بعد از اینکه چک رو تایید کرد رسید دریافت دفترچه را که به من داد حسابم را دید و حسابی تعجب

کرد. گفت این که 10 هزار تومان بیشتر پول توش نیست؟ منم با خنده بهش گفتم از اول بهتون گفتم. به هر ترتیبی بود دسته چک را گرفتیم.

بازی پر سر و صدا

آقا همت بخاطر اینکه داداش در شهرستان همجوار کاشان خانه اجاره کرده بود و قیمت ها هم آنجا کمی ارزان تر بود در شهرستان آران و بیدگل خانه اجاره کرده بود. همیشه از صاحب خانه به خوبی یاد می کرد و همچنین از پرستار بچه هایش که خانمی میانسال بود و بچه ها به شدت بهش وابسته بودند و ایشان فردی بسیار موفق در مسایل خانه داری و بچه داری بود. آها همت میگفت یه روز که توی خونه مواد اولیه پخت غذا تمام شده بود ظهر به خانه آمدم دیدم غذای بسیار خوبی درست کرده است. عصر که خانمم از سر کار آمد بهش گفتم خانم ببین پرستار بچه ها با وجود نبود امکانات اولیه چه غذایی آماده کرده است. ولی شما حتما باید گوشت و مرغ و همه چیز تکمیل باشد تا نهار درست کنید. خانمم خندید و حرفم را تایید کرد.

همت تعریف کرد از خاطره ی شب گذشته که در مورد بچه ها و بازی پرسر و صدایشان بود.

- ما یه بازی خودمان ساختیم که بعضی شب ها با بچه ها آن را انجام می دهیم. بازی به این صورت است که دخترم سوار پشت خانمم می شود و پسره بر پشت من سوار میشه. بعد بچه ها با همدیگه مبارزه می کنند. هر کدام که اول از پشت من یا همسرم بیفتند مسابقه را می بازد. حین این بازی هیجان بسیار زیادی دارد و بچه ها خیلی سر و صدا می کنند. صاحب خانه که این سر و صدا را می شنود

گمان می کند من و خانم با هم اختلاف پیدا کردیم. تا پشت در اتاق می آیند اما روشن نمی شود در بزنند. آخر که خیلی نگران می شوند در را زدند و گفتند آقا همت؟ ژילה خانم؟ شما با هم که همیشه خوب هستید امشب اتفاقی افتاده؟ ما آمدیم شما را آشتی بدهیم. همین موقع بود که من و خانم حسابی خندیدیم و اصل ماجرا را برایشان شرح دادیم. بندگان خدا که کلی نگران شده بود حسابی خوشحال شدند و به ما گفتند ازین بعد هر وقت دوست داشتید برای شادی بجه ها این بازی را انجام بدهید. از نظر ما مانعی ندارد. خدا رو شکر که با هم اختلافی پیدا نکردید.

روحش شاد. چقد زیبا با لهجه کردی این خاطره را تعریف می کرد.

همکار همشهری

آقا همت شهریاری نسبت به همکاران خیلی مهربان بود. یادم میاد روزی یکی از همکاران که مغازه آلومینیوم فروشی داشت بسیار ناراحت بود. دلیل ناراحتی اش این بود که قرار بود بار بزرگ مواد اولیه برایش بیاید اما برادرش و کارگرش نبودند. میگفت امروز ساعت 4 که بار می رسد دست تنها چه کنم؟ فردای آن روز متوجه شدیم که راس ساعت 4 همت به محل مورد نظر رفته و در تخلیه بار به آقای جانزاده کمک کرده است. بدون هیچ چشم داشتی. یکی از همکارانما آقای داود غفاری بود. ایشان جراحی قلب باز کرده بود اما بدلیل یک سری مسائل بیمه ای که خیلی به آنها آگاه نیستم از کار افتادگی شامل ایشان نشده بود. بخاطر استرس و فشار عصبی کار دوباره بیمارستان بهشتی کاشان بستری شده بود. در این مدت همت چند بار به ملاقات ایشان رفته بود که اتفاقا خیلی در روحیه ایشان تاثیر گذاشته بود. امثال این جور کار ها را خدا

بیامرز زیاد انجام میداد. اما علاقه اش به یکی از همکاران که به تازگی استخدام شده بود و اتفاقاً همشهری خودش بود بسیار زیاد بود. آقای شهریار کولانی همشهری همت بود. کولانی از میزان دستمزدش ناراضی بود زیرا که اعتقاد داشت یک تراشکار حرفه ای را نباید همانند یک کارگر ساده حقوقش بدهند. روزی از دور شنیدم که به کولانی می گفت منم در این شرکت نمی مانم. صبر کن اردیبهشت باهم می رویم. من خانه ام در کرمانشاه فروش برود یک ثانیه اینجا نمی مانم. اما دریغ که نمی دانست اسفند 94 غروب زندگی اش خواهد بود و اردیبهشت 95 را نخواهد دید. دریغ...

کلاس

برق صنعتی

مدتی بود که همت کلاس برق صنعتی سازمان فنی حرفه ار را ثبت نام کرده بود. با علاقه هرچه تمام تر و پیگیری خوب کلاس ها را دنبال می کرد. بعضی وقت ها که خیلی درس هایش سخت میشد به من میگفت مهندس چطور کارشناسی ارشد برق گرفتی؟ خیلی سخت است. من که به زحمت از پس این درس فنی حرفه ای بر میام. همت این را هم گفت که چند سال پیش رشته حقوق قبول شدم و دو ترم نیز رفتم اما از بس درس هایش حفظی محض بود وسط راه رهايش کردم.

یه بار که با همدیگه هم شیفتم بودیم گفت مهندس شما خودت رو اسیر این کارخانه نکن. همیشه در فکر این باش موقعیتی بهتر پیدا کنی و از این شرکت بروی. البته تاکید می کرد خودت را بیکار نکن چون این کار از بیکاری خیلی بهتر است. داستان چ کسی پنیر من را برداشت را برایم تعریف کرد و گفت مواظب باش مانند یکی از شخصیت های این داستان نشوی.

چه کسی پنیر مرا برداشته داستانی است درباره تغییر انسانها در محلی به نام هزار توی زندگی ، که برای چهار شخصیت داستان اتفاق می افتد و آنکس که باهوش تر است در هزار تو دنبال پنیر می گردد و با شامه قوی و تشخیص به موقع بوی پنیر سریع تر موفق به خروج از مارپیچ های تونل هزارتو میشود . پنیر نمادی است از آنچه میخواهیم در زندگی خود داشته باشیم اعم از شغل ، پول، رابطه دوستانه ، احترام و ... هزارتو در این داستان نمادی است که انسان وقت خود را در آنجا صرف جستجوی آن چیزی که دنبالش است می کند . زندگی ما آدمها دائماً در آبهای متلاطم است و همواره با تغییرات مواجه میشویم باید بگونه ای به تغییر نگاه کرد تا در پیچ و خمهای زندگی درجا نزد .

این داستان ساده ولی بسیار آموزنده دارای قهرمان هایی است که هر کدام در هزارتو که مسیری پر پیچ و خم با راهروها و اتاقهای تاریک و تو در تو دارد با بن بست هایی مواجه می شوند و جهت کلی را با بو کشیدن (تعقل و تفکر) دنبال میکنند جستجو در یک هزار تو خیلی امن تر از ثابت ماندن در یک ایستگاه است . گرچه بعضی از افراد هرگز تن به تغییر نمی دهند و البته بهای آن را هم می پردازند . و هرکس زحمت سفر را به ذهن خود بدهد تغییر کند می تواند زندگی اقتصادی ، اجتماعی و ... بهتری داشته باشید و شما دست از آنهایی بکش که تغییر ناپذیرند . هزار تو برای آنهایی که راه خود را پیدا کردند اسراری به ارمغان می آورد که به آنها اجازه می دهد از زندگی بهتری لذت ببرند . بعضی چیزها تغییر می کند و بعضی دیگر هرگز! زندگی همین است زندگی به جلو می رود ما هم باید به جلو برویم و در جا ننیم افراد باید در مسیر تغییر همیشه سعی کنند شادابی و شوخ طبعی خود را حفظ کنند وقتی آدمها ببینند تغییر چگونه می تواند وضع را بهتر کند به ایجاد آن علاقمند می شوند . بنابراین زندگی را نباید تبدیل به پنیر کهنه ای کرد که آنقدر کپک زده شود که دیگر قابل استفاده نباشد پنیر کهنه همان افکار کهنه و پوسیده است . نکته خوب در اینجا است که با حفظ قوانین مفید می توان پیوند با رابطه جدید پیدا کرد و از تغییر واهمه نکرد وقتی فراتر از ترسهای پیش بروی احساسی آزاد و مفید بودن می کنی. فکر نکن تغییر منجر به چیز بدتری می شود تغییر آگاهانه حتماً منجر به چیزی بهتری می شود زود متوجه تغییرات کوچک شدن به ما کمک می کند تا خود را با تغییرات بزرگ تری که در راهند تطبیق دهیم. تغییر رخ می دهد چه ما بخواهیم چه نه ، انتظار تغییر را داشته باش و روند آن را در نظر بگیر و به سرعت با آن تغییر سازگار شو و بارها و بارها لذت ببر.

اگر تغییر نکنی ممکن است منقرض شوی.

کاش الان زنده بود و می دید که من نصیحتش را آویزه گوش خود قرار دادم. الان به حمدالله در اداره برق بعنوان کارشناس طراحی

و نظارت انجام وظیفه می کنم و طراح و ناظر نظام مهندسی هستم و در دانشگاه هم تدریس می کنم. روحش شاد

آزمون استخدامی آموزش و پرورش

روزی من از آزمون های استخدامی ناله می کردم. به همت گفتم من به این آزمون ها خوش بین نیستم. رو به من کرد و گفت در تائید حرفت خاطره ای دارم از زمانی که در اداره پست بودم.

- اداره آموزش و پرورش قرار بود تعدادی معلم جذب کند. آن زمان ثبت نام آزمون ها به شکل امروزی نبود که متقاضی ابتدا در اینترنت ثبت نام نماید و وجه بپردازد و کارت ورود به آزمون برایشان صادر شود. قبلا کلیه مدارک خود را به همراه فرم ثبت نام بصورت نامه پست می نمودند. آن زمان من پست چی بودم. روزانه بالغ بر 20 پاکت نامه حاوی مدارک ثبت نام آزمون استخدامی جمع آوری می نمودم و

به اداره می آوردم. موقعی که پاکت ها را به مسئول مربوطه که یک خانم بود تحویل می دادم به من میگفت این ها را دیکر نیاور! موقعی که جمع می شود همه را باهم بندها سطل آشغال! گفتم مگر می شود؟ این ها همه پست سفارشی است. شماره پیگیری دارد. خانم خنده ای میکرد و می گفت آموزش و پرورش نیروهایش را جذب کرده. به ما نیز گفته دیگر فرم های درخواست شغل را نفرستید. آنجا بود که فهمیدم اعتمادی به این آزمون ها نیست.

مرخصی ساعتی

شیفت بعد از ظهر بودم. طبق معمول هم شیفت با سید همت شهریاری بوده و در اتاق برق مشغول چایی خودن بودم. همت اکثر اوقات نسکافه میخورد. مشغول صحبت بودم که گفت

- زمانی که در این شرکت در واحد تاسیسات بودم سرپرست تاسیسات آقای حاج اسد زاده بود و من هم شیفت با اکبر آقای رمضانی. مدتی بود بدنم جوش های بزرگی میزد. نگران شده بودم. به خانمم گفتم غذای شما تغییر کرده است؟ ادویه خاصی میزنی؟ گفتم نه! همان غذا های سابق است. شاید در شرکت غذایی خورده ای که حساسیت برایت ایجاد کرده است. در این موقع بود که یاد چای های معروف اوستا اکبر افتادم. با خود گفتم فردا هر جور باشد از این ماجرا مطمئن خواهم شد. فردا رو به اوستا اکبر گفتم. اکبر؟ تو به چایی ها چی اضافه می کنی؟ گفتم هل-زنجبیل-دارچین و... پس بگو حساسیت من به چیست؟! از آنجا که اکبر آقا طبع سردی داشت و من به ادویه جات گرم حساسیت داشتم این مشکل بوجود آمده بود.

در همین موقع تماس گرفتند که هرچه زودتر به سالن ماشین کاری بیایید که جرثقیل خراب شده است. باهم به بالای جرثقیل رفتیم. موقعی که روی پل با ریموت جرثقیل را حرکت میدادیم رو به من گفت مهندس ببین چه خوشست؟ خیلی خوشست. بنده خدا نمیدانست که روزی روی همین جرثقیل جان خود را از دست خواهد داد. دریغ

جرثقیل تعمیر شد و با اتاق بازگشتیم که همسر همت با او تماس گرفت و گفت بچه با خاله شان بحث شان شده بهانه تورو می گیرند. هیچ جوی نمی توانم آرامشان کنم. سراسیمه رو به من گفت برگه مرخصی مرا امضا کن. از آنجا که من از جانب سرپرست برق آقای ذاکری اجازه امضای برگه مرخصی را داشتم و حتی شبیه امضای ایشان را می کردم. برگه را امضا کردم و همراهش تا نگهبانی رفتم. نگهبان فردی سخت گیر بود اما متوجه امضای جعلی نشد. رو به همت گفت باید کوله ت را بگردم. با خنده گفت بگرد غلطک داخلش نباشد (محصول شرکت غلطک بود و وزن آن در حد تن بود) کاشانی گفت بخاطر دوربین ها عرض کردم و گرنه سو تفاهم برایتان پیش نیاید. همت خداحافظی کرد به سرعت روانه ی خانه شد.

مردانگی

مردانگی صفتی بود که در وجود این مرد به معنای واقعی کلمه وجود داشت. ایشان چه در محیط کار چه در زندگی شخصی خود بسیار بزرگوار و مرد بود. روزی توسط سرپرست برق شرکت به همراه یکی دیگر از همکاران جریمه شد. به صورت خیلی اتفاقی سرپرست برق با مدیر فنی دچار اختلاف شده بود و این ذهنیت برایش بوجود آمده بود که آقای شهریاری به مدیر فنی شکایت کرده است. همت موقعی که این ماجرا را متوجه شد گفت

من مثل بعضیا بچه نیستم بخواهم مسایل کار را پیش دیگران بازگو کنم. از این نوع خصلت ها در وجودش زیاد بود. من شنیده بودم موقعی که در این شرکت کار خود را آغاز کرده بود بدلیل همشهری بودن با مدیر شرکت ،کارگران به چشم یک ستون پنجم به آن نگاه میکردند که بعد ها همه متوجه اشتباه خود شدند و با او رفیق شدند. این خصوصیات در رابطه با خانواده ی خودش نیز صادق بود. فردی بسیار خانواده دوست، فرزند دوست همچنین علاقه زیاد به پدر و مادر خود و همسرش و... یادم میاد روزی ساعت ها با مادرخانمش با مهربانی صحبت می کرد بهش گفتم چقدر صمیمی هستید شما؟ گفت من و مادر خانمم دوست پسر دوست دختریم بعد کلی خندید... انقدر مهربان بود که بخاطر دل مادر خود و مادر خانمش در یک سال تابستان سه بار به شمال رفت همه در عرض یکماه. یکبار خودش و خانمش و یکبار خودش و خانمش و مادر خانمش و خواهر خانمش و بار سوم خودش و خانمش و مادر و پدر خودش. یکی از همکارانمان همدانی بود. روزی به همت گفت منو میبری جوانرود ؟ می خواهم خرید کنم. گفت خودم میبرم . صبر کن ماشین بخرم. گفت من الان میخاهم تلویزیون بخرم . همت با خنده با ماشین خودت میریم. اوس داود گفت ماشین من پیکان و قدیمی است تو راه جایمان می گذارد گفت خودم می کشمش و میبرمش. خیلی خوش اخلاق و خوش برخورد بود. موتور قسطی خریده بود موقعی که بهش گفتم مبارک باشد آقا همت گفت مهندس موتور شما که نمی شود من موتور شما رو خیلی دوست دارم (من یک موتور جدید و بزرگ داشتم) من بشخصه از ایشان جز خوبی چیزی ندیدم. حیف که خیلی زود از میان ما رفت. خدایش بیامرزد

خاطره تلخ آخر

نزدیک های عید بود شرکت 6 ماه حقوقش عقب بود و از عیدی خبری نبود. همت خیلی غصه دار بخاطر اینکه در ایام عید دو

عروسی در کرمانشاه پیشرو داشتند و میخواست برای خانم و بچه هایش خرید کند. نا امیدی در چشمانش موج میزد. هر روز به حسابداری می رفت تا خبری خوشحال کننده بشنود اما دریغ از یک خبر خوش....

یکشنبه گفت اگر امروز حقوق بدهند فردا با خانم به تهران می روم برای خرید لباس و...یکشنبه حقوق ندادند. حالت گرفته ای داشت به من گفت پول ندارم بنزین به موتورم بزنم بیایم سرکار. دوشنبه صبح اگر اشتباه نکنم 17 یا 18 اسفند سال 1394 به سرکار آمد. هم شیفت بودیم. با حالت نا امیدی بسیار داخل اتاق شد و سرش را روی میز گذاشت و خوابش برد. اولی نفر مسئول ایمنی و بهداشت در اتاق را زد. برای گرفتن آجوش. مشغول صحبت شدیم که یکی از تراشکاران برای گرفتن ابزار وارد اتاق شد. داستانی تعریف کرد.

- پدر خانم زمان قبل انقلاب نگهبان یک معدن بود. تا انقلاب می شود روسای معدن به خارج کشور فرار می کنند. تمام ماشین آلات معدن که بسیار نیز گران قیمت بود در آنجا می ماند. پدر خانم 15 سال بدون دریافت حقوق هر روز مثل همیشه سرکار خود می رود بعد 15 سال که دولت برای مصادره اموال می آید از زحمات ایشان تشکر می کند و بیمه این چند سال را تقبل می کنند و به او پیشنهاد می دهند یکی از ماشین ها را به انتخاب خود بردارند که پدر خانم قبول نمی کند. من آن روز داماد این خانواده نبودم اما بعد از شنیدن این ماجرا بسیار ناراحت شدم و داستانی برایشان تعریف کردم که کمی از من دلگیر شدند

- در همین موقع تلفن زنگ خورد که جرثقیل خراب است و می بایست تعمیرکار برقی تعمیر شود

- ادامه داستان: روزی پسری نزد یک جادوگر می رود و می گوید در زندگی شانسی ندارم جادوگر به پسر می گوید بخت تو بسته شده و باید بروی پشت فلان کوه پیش پیش فلان کس بخت را باز کند پسر کعزم سفر می کند در راه تمساحی را می بیند که به پسر می گوید کجا می روی؟ پسر می گوید نزد فلان کس می روم بختم را باز کند تمساح می گوید بهش بگو تمساح سرش بسیار درد می کند چاره اش چیست؟ پسر قبول می کند و به سفرش ادامه می دهد. در راه به پیرزنی

می‌رسد که صاحب دختریست. وقتی از ماجرا مطلع می‌شود می‌گوید پیش آن فرد که می‌روی بگو پیرزن گاو لاغر و مردنی و درخت خشکی در مزرعه خود دارد. چه کند؟ جوان قبول می‌کند. بعد از گذر از کوه‌ها و رنج فراوان به فرد مورد نظر رسید. پسر گفت بخت و شانس من را باز کن و راه حلی برای درمان سردرد تمساح و لاغری گاو پیرزن و خشکی درخت مزرعه اش بگو. می‌گوید بخت را باز نمودم. به پیرزن بگو پسر خوش سیمایی سوار گاو شود و هفت دور دور درخت بچرخد تا مشکل گاو حل شود و درخت سبز شود و بعد آن جوان با دختر پیرزن ازدواج کند و به فرمانروایی آن ملک برسد. و به تمساح بگو مغز یک انسان احمق را باید بخورد تا سردردش بهبود کامل بیابد. پسر قبول می‌کند و در راه برگشت خبر را به پیرزن می‌دهد. پیرزن از پسر می‌خواهد تو نقش آن جوان را بازی کن و بعد با دخترم ازدواج کن اما جوان قبول نمی‌کند و می‌گوید من بخت و شانسم باز شده است و زندگی خوبی در انتظار من می‌باشد. در راه برگشت ماجرا را برای تمساح تعریف کرد. موقعی که تمساح متوجه شد پسر پیشنهاد پیرزن را قبول نکرده رو به پسر گفت چه کسی احمق تر از تو؟ سریع پسر را گشت و مغزش را خورد و سردردش خوب شد.

در همین موقع باز تلفن زنگ خورد. چرا نیامدید؟ باز ما نرفتیم. بار سوم یکی از کارگران به اتاق آمد و درخواست تعمیر جرثقیل را داشت. در این هنگام من برای تعمیر به سالن ریخته‌گری رفتم و دیدم جرثقیل وسط سالن گیر کرده است. برگشتم به همت گفتم بایستی با همدیگر برویم. هر دو روانه سالن ریخته‌گری شدیم. همت از اسکلت سالن بالا رفت و من با جرثقیل کناری خودم را به جرثقیل خراب رساندم، به من گفت مهندس درست نمی‌شود کار خودت هست من اوادم ریموت جرثقیل را ریست کردم جرثقیل به حرکت در آمد. همت گفت ایول مهندس ایول. صدای تهویه‌های سالن هنوز در گوشم هست روی پل جرثقیل قدم می‌زدیم که مدیر فنی از پایین گفت بچه‌ها از تلشکی جرثقیل جرقه و دود بلند شد در همین حال به باری که به جرثقیل آویزان بود که اگر اشتباه نکنم یک قالب ریخته‌گری بود را با ریموت جابجا کردم تا پایین بگذارم که راننده جرثقیل شروع به آژیر زدن کرد. همت گفت

من برم ببینم چی میگه.... همت رفت و برگشت و به من گفت مهندس میگه ریموت را به خودم بدهید تا بار را زمین بگذارم. ریموت را از من گرفت به انتهای پل سمت کابین راننده رفت. راننده بار را پایین گذاشت و جرقیل را به ایستگاه هدایت کرد. سریع سمت راننده رفتم و بهش گفتم برو صبحانه ت را بخور تا عیب اصلی جرثقیل را رفع کنم. قبول کرد. در همی حین همت رو به من گفت مهندس من میروم روی تلشکی تا آثار سوختگی و اتصالی را پیدا کنم. گفتم برو الان منم میام. رفت روی تلشکی تا به خودم آمدم دیدم به علت اشتباه فردی راننده جرثقیل تلشکی توسط ریموت با سرعت به حرکت در آمد و همت تعادلش را از دست داد. خیلی تلاش کرد تا دستش را به جایی بند کند اما نتوانست من در این لحظه هیچ کای نتوانستم انجام بدهم تا شاهد وحشتناک ترین صحنه زندگی م باشم. همت بیچاره حتی فرصت گفتن یک آخ هم پیدا نکرد. هنگامی که در هوا تاب می خورد اشک در چشمانم حلقه زد تا اینکه محکم به زمین خورد. وای که یادآوری این صحنه ها چقدر برایم سخت است. با صدای بلند به راننده جرثقیل گفتم چرا تلشکی را حرکت دادی؟ مگه تو قرار نشد بری صبحانه را بخوری؟! گفتم بردم آن طرف رویش کار کنید. گفتم افتاد ددد. گفتم چی؟ گفتم همت افتاد که در این لحظه راننده با دو دست روی سرش زد و شروع کرد نعره زدن. پاهایم به قدری سست شده بود که توان پایین آمدن از پله های ایستگاه جرثقیل را نداشتم. همت بعد از حمل به سمت بیمارستان شهید بهشتی کاشان بعد از چند نوبت عمل جراحی در نیمه های همان شب جان به جان آفرین تسلیم کرد...

افسانه حیات دوروزی نبوده بیش

آن هم با تو بگویم کلیم چه سان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد به این آن
روز دگر به کندن دل زاین و آن گذشت